

آخرین رویا

«شبی یک رویا»

مهرنوش صفایی

تهران - ۱۳۹۹

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

بعضی وقت‌ها، دیدن و داشتن بعضی آدم‌ها مثل خوردن یک شکلات خوشمزه است. ترجیح می‌دهی توی دستت نگاه‌اش داری و هی به آن نگاه کنی و در انتظار خوردنش ثانیه شماری کنی تا یک دفعه طعمش را بچشی و تمامش کنی، چون پس از آن، دیگر هیچ چیز! هیچ چیز، در انتظارت نیست!

بعضی وقت‌ها دوست داشتن بعضی آدم‌ها از دور قشنگ است مثل نگاه کردن به آتش هیزم‌هایی که در سرمای بهمن ماه زبانه می‌کشند و از حرم گرما سرخ سرخ می‌شوند!

بعضی وقت‌ها، بعضی داستان‌ها فقط برای شنیدن قشنگند، وگرنه تجربه‌شان آن‌قدر سخت و سنگین است که کمر آدمیزاد زیر بار سنگینی‌شان خم می‌شود.

دیدن تو، داشتن تو، توهم رسیدن به تو و رویای تو همیشه با تو بودن، یکی از این داستان‌ها بود. کمرم شکست زیر بار داستان عشق تو! کاش هرگز ندیده بودمت! کاش هرگز نخواستی بودمت! کاش هرگز به چشمت نیامده بودم! کاش هرگز نخواستی بودی‌ام! چنان‌که شدم زیر بار داستان عاشقانه «تو»، که پس از تو دیگر حجمی از «من» باقی نماند!

سرشناسه	صفایی، مهرنوش
عنوان و نام پدیدآور	شبی یک رویا / مهرنوش صفایی
مشخصات نشر	تهران نشر علی، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری	۳۶۵ ص.
شابک	9 7 8 - 9 6 4 - 1 9 3 - 5 5 0 - 6
وضعیت فهرست‌نویسی	فیبا.
موضوع	داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR ۱۳۹۷
رده‌بندی دیویی	۸۱۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	

نشر علی انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

شبی یک رویا

مهرنوش صفایی

چاپ اول زمستان ۱۳۹۹

ویراستار مرضیه کاوه

تیراژ ۵۰۰ جلد

لیتوگرافی اردلان

چاپ غزال

صحافی تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-550-6

تقدیم به استاد بزرگوار و دانشمند جناب آقای دکتر حسن حمیدپور که هرچه آموختم، از اوست!

هیچ برنامه‌ای برای عاشق شدن نداشتم! هیچ‌کس برای عاشق شدن برنامه‌ریزی نمی‌کند! از قدیم هم گفته‌اند، عشق، یکمرتبه سر آدم آوار می‌شود، درست مثل زلزله! گاهی هم مثل آن شب‌کذایی با هم سر آدم آوار می‌شود؛ زلزله و عشق را می‌گوییم! یکمرتبه و هم‌زمان، توی آسانسور یا توی تاریکیِ پارکِ سرکوچه!

وگرنه من کجا و عشق کجا؟! آن هم بعد از این همه سال زندگی زیر دست یک پدر لاقید و معتاد که اصلاً برایش مهم نبود زن و بچه یعنی چی و چی به چی و کی به کجاست!؟

درست یادم نیست ساعت چند بود! زلزله را می‌گوییم! ولی به گمانم ساعت حدود دوازده شب بود. دوازده شب یک چهارشنبه شب زمستانی، این را خوب یادم مانده چون «سورنا» تازه خوابیده بود و من هم مثل همه چهارشنبه شب‌ها زنگ زده بودم به آژانس که برگردم خانه! تدریس تمام شده بود. تدریس تمام وقتی که هر روز هفته، از ده صبح روز شنبه تا دوازده شب روز چهارشنبه، که خانوم دکتر سرکار بود شروع می‌شد و بعد، چهل و هشت ساعت مرخصی داشت و دوباره، روز از نو و روزی از نو!

خدایا من همه زندگی معجزه رحمت تو بود. پای تکتک لحظه‌های زندگی من امضایی از نظر لطف تو بود! خدایا من کسی نبودم، چیزی نبودم، از آن زمان هست شدم که در نظر تو آمدم، که به چشم تو آمدم، وگرنه در برهوت سرزمین آدمیان، گم شده‌ای بودم میان گم‌شدگان! خدایا، هرآنچه هستم و هرآنچه شوم، از نظر لطف توست! من تا ابد مدیون تو و تا آخرین نفس گدای لطف توام! بارالهی، حتی به قدر یک نفس، حتی به قدر یک نفس، روی از من مگردان که بی‌نظر لطف تو، من حقیرترین بنده این سرزمینم!

مهرنوش صفایی

از خانه خانوم دکتر محمودی، بیرون آمدم و طبق معمول سوار آسانسور شدم. خانه خانوم دکتر طبقه دهم برج بود، آسانسور طبقه هفتم ایستاد. مرد تقریباً جوانی، خوش قد و بالا و برازنده و خوش پوش سوار آسانسور شد و آسانسور به راه افتاد و بعد ناگهان... ناگهان، تکان‌ها شروع شد.

هر دو در یک آن، وحشت زده به هم نگاه کردیم... او به من و من به او... بعد من بریده بریده و وحشت زده گفتم:

– زل... زل... له... اس... ت؟

مرد با رنگی که مثل گچ سفید شده بود در حالیکه سعی می‌کرد خونسردی‌اش را حفظ کند، با لحن آرامی گفت:

– بله! احتمالاً!

زدم زیر گریه. مرد گفت:

– نترسید! چیزی نیست!

با گریه داد زدم:

– الان آسانسور سقوط می‌کنه! چی چی رو هیچی نیست!

آسانسور ایستاد و در باز شد. من وحشت زده مرد را به کناری هل دادم و خواستم شتابان از آسانسور بیرون بدم که با کسی که ترسیده‌تر و هراسان‌تر از من از کریدور راه‌پله‌ها پایین می‌دوید برخورد کردم و هر دو نقش بر زمین شدیم!

درست یادم نیست سرم به جایی خورد یا نه، اما مطمئنم که برای چند لحظه بیهوش شدم و چیزی نفهمیدم. چون وقتی چشم‌هایم را باز کردم مرد خوش پوش و خوش قد و بالا، سرم را روی زانویش گذاشته بود و

داشت توی صورتم چند قطره آب می‌پاچید!

هراسان بلند شدم و نشستم. بعد هراسان نگاهی به سقف بالای سرم انداختم و گفتم:

– باید فرار کنیم، الان دوباره زلزله میاد و زیر آوار می‌مونیم!

مرد گفت:

– حالتون خوبه؟! می‌تونین راه برین؟! سرتون گیج نمی‌ره؟! شما... مال

کدوم طبقه این؟!!

فکر نکرده گفتم:

– دهم

و پا به فرار گذاشتم. بیرون از برج، همه در فضای سبز پارک مانند سر کوچه جمع شده بودند و روی صندلی‌ها، جای سوزن انداختن نبود! هوا هم سرد شده بود... نمی‌شد روی چمن‌ها یا جدول‌های گوشه خیابان نشست، برای همین، بعضی‌ها آرام آرام جرئت به خرج دادند و به سمت پارکینگ‌ها رفتند و ماشینشان را بیرون آوردند و توی ماشین‌هایشان خزیدند. حالا پارک، خلوت‌تر شده بود، یا لااقل آن قدر خلوت شده بود که بتوانم مرد خوش پوش و خوش قد و بالا را دوباره ببینم. نمی‌دانم چرا ولی حالا به شدت از او خجالت می‌کشیدم. نمی‌دانم دقیقاً به چه دلیل! شاید برای آنکه گریه کرده بودم، یا شاید برای اینکه از ترسم او را هل داده بودم و بیرون پریده بودم یا شاید برای اینکه غش کرده بودم... یا شاید... شاید برای اینکه وقتی به هوش آمدم دیدم که سرم روی زانوی اوست و تنها و بی‌کس، گوشه راهرو نیفتاده‌ام!

واقعاً که مثل فیلم‌ها بود! یا مثل کتاب‌های رمان! لااقل برای من یک نفر

زندگی هیچ وقت از این قسم مهربانی‌ها نداشت! من از آن آدم‌هایی بودم که اگر زمین می‌خوردم سرنوشت یکطوری فیلم‌نامه زندگی‌ام را می‌نوشت که هر کسی که از کنارم رد شد یک لگد هم به پهلویم می‌زد و رد می‌شد! حالا این آدم... در چنین شبی! وسط چنین هیاهویی! از این قسم مهربانی‌ها! آن هم با من بخت برگشته! هیچ جور، جور در نمی‌آمد! من کجا و او کجا؟!

وسط همین فکرها بودم که مرد خوش‌پوش روی صندلی کنارم نشست و با همان لحن آرام و صدای بم‌اش گفت:

— شما سردتون نیست؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

— چاره چیه؟! به هر حال لرزیدن از مردن بهتره! نیست؟!!

زیرلبی گفت:

— ماشین من، اون ماشین مشکیه روبروتونه! اگه بخوایید می‌تونیم بریم

تو ماشین من بشینیم! بخاریش خیلی گرمه!

جوابی ندادم. بلافاصله ادامه داد:

— البته اگه دوست ندارید، آتیش هم می‌تونیم درست کنیم ولی بدجور

بوی دود می‌گیریم، سر و صورتمون هم سیاه میشه! من که با این اوضاع،

جرئت ندارم فعلاً برم حموم، شما رو نمی‌دونم!

بدون مکث گفتم:

— من سرمایی نیستم، شما بفرمایید! امشب به اندازه کافی اذیتتون

کردم! ممنون! خدا خیرتون بده واقعا! ببخشید که باعث مزاحمت شدم!

لبخند کجی زد و گفت:

— کدوم واحد طبقه ده می‌شینید؟!

بی‌حوصله گفتم:

— من معلم زبانم آقا! معلم خصوصی زبان دائمی دختر خانوم دکتر

محمودی.

به وضوح جا خورد. بی‌حوصله‌تر ادامه دادم:

— حالا برین بشینید تو ماشینتون آقا، سرما می‌خورید!

بی‌هیچ حرفی از روی صندلی بلند شد و رفت. نفس راحتی کشیدم و

پالتویم را محکم‌تر به خودم پیچیدم و ته دلم با حرص عجیبی گفتم مُرفه

بی‌درد!

مرد از من، دورتر و دورتر شد و بعد سوار ماشینش شد و ماشین را

روشن کرد و به چشم برهم زدنی از جلوی چشمم دور شد.

روی صندلی صاف نشستم و پالتویم را بالاتر کشیدم. حالا عجیب

می‌لرزیدم. اصلاً شاید بهتر بود برگردم خانه خودم. هوای محله‌های پایین

شهر لااقل این قدر سرد نبود! اینجا رسماً داشتم قندیل می‌بستم!

محله ما هم به اندازه محله فرمانیه شلوغ و پر هرج و مرج بود! مردم

محل ما هم ترسیده بودند حتی بیشتر از مردم بالای شهر، شاید برای

اینکه خانه‌هایشان اکثراً فرسوده و عمر سقف بالای سرشان بالای بیست،

سی سال بود!

مامان و آقا هم جلوی در نشسته بودند! آقا که طبق معمول داشت

چرت می‌زد، مامان هم چمباتمه زده بود روی زمین و کز کرده بود توی

خودش و داشت به وراجی‌های بقیه همسایه‌ها گوش می‌داد!

تا کسی که نگه داشت، طبق عادت مردم محل، همه سرها به سمت سوژه جدید، یعنی من و تا کسی چرخید. پول راننده را دادم و از ماشین پیاده شدم. مامان با دیدن من از روی زمین بلند شد و به سمتم دوید و گفت:

— چطوری آشوب؟! خوبی مادر؟! طوری نشدی که؟!!

زیرچشمی نگاهی به دهان باز و نگاه تیز همسایه‌ها انداختم و گفتم:

— نه... اونجا ساختمون‌ها اونقدر محکم‌ن که حتی تکون هم نمی‌خورن. خانوم دکتر اصلا پایین نیومد! موند تو ساختمون پیش دخترش!

مامان با کف دست راستش محکم زد روی پشت دست چپش و زیر لبی گفت:

— استغفرالله! هرچی بلا و بدبختی و گرفتاری مال ما بدخت

بیچاره‌هاست!

لب‌هایم را در هم جمع کردم و شانه‌هایم را بالا انداختم. حالا مردد شده بودم که بین این جمعیت فضول و حرف مفت‌زن و نکته‌سنج بمانم یا بچپم توی خانه و سرم را زیر سقفی که معلوم نبود دقیقا چند هزار سال از قدمتش می‌گذشت روی بالش بگذارم و بخوابم! کسی چه می‌دانست؟ شاید هم مردم راست می‌گفتند و این لرزش، پس‌لرزه همان زلزله بزرگی بود که سال‌ها بود زمین‌شناسان و زلزله‌شناسان برای تهران هشدارش را داده بودند و گوش کسی بدهکار نبود! اگر این‌طور بود چشم بر هم گذاشتن همان و به خواب ابدی فرو رفتن همان! سرنوشتم می‌شد درست مثل سرنوشت نیلوفر همکلاسی کرمانی‌ام که برای دیدن خانواده‌اش

رفت بم و دیگر هیچ وقت برنگشت! مامان گفت:

— نمی‌خواد بری تو ننه! بیا بشین همین جا پیش من و آقات! تو خونه خطر داره! اون‌بار که زلزله اومد کم مونده بود سقف بیاد رو سرمون! دیوارها همچین تکون تکون می‌خوردن که انگار قیامت شده! این خونه تحمل پس‌لرزه رو هم نداره چه برسه به زلزله! بیا همین جا چمباتمه بزنین بلکه اقلا آوار رو سرمون نریزه!

به ناچار کیفم را انداختم زیرم و نشستم روی کیفم! بعد در خودم می‌چاله شدم و سرم را گذاشتم روی پایم! بدجوری خوابم می‌آمد! هم خوابم می‌آمد، هم سردم بود و هم حوصله مردم و راج و فضول این محل را نداشتم! حالا مثل سگ از برگشتنم پشیمان شده بودم!

نزدیک سه سال بود که پیش خانوم دکتر محمودی کار می‌کردم. از وقتی سورنا سه ساله بود تا حالا که پنج سالش تمام شده بود و چیزی نمانده بود وارد شش سال شود! خانوم دکتر را یکی از اساتیدم به من معرفی کرد. من سخت دنبال کار می‌گشتم و استادم گفت که خانوم دکتر محمودی سخت دنبال مدرسی است که تمام وقت به دختر خردسالش زبان انگلیسی یاد بدهد طوریکه انگار زبان مادری بچه انگلیسی است! استادم می‌گفت خانوم دکتر نمی‌خواهد تنها دخترش با خدمتکار پیر و عامی و بیسواد خانه شبانه‌روز دمخور و هم‌صحبت باشد برای همین دنبال دختر جوان تحصیل‌کرده‌ای می‌گردد که علاوه بر پرستاری از بچه کاملاً با او انگلیسی صحبت کند طوریکه زبان اصلی بچه تبدیل به زبان انگلیسی شود! استاد می‌گفت اگر اخلاقم خوب باشد و بتوانم مطابق میل خانوم دکتر رفتار کنم خانوم دکتر پول خوبی بابت این کار به من می‌دهد،